

گندش دربیاد اما اصلاً نگاه نکرد پرسید :

آخرش چند ؟ .

در این موقع دو سه نفر دور ما جمع شدند . وقتی مشتری چشمش به رقیبها افتاد هول شد . زود پول درآورد داد .

رفتم با همان پول يك قواره ديگه پارچه خریدم آمدم سر خیابان ایستادم و داد زدم «انگلیسی به، بشم خالصه» فوراً اونم فروختم . یواش یواش کارم گرفت پارچههای نخعی و علفی را بنام پارچه های انگلیسی بمردم قالب میکردم ! . در این موقع بيك کارگر کشتی که مدتها روی کشتی های خارجی کار کرده و چند کلمه زبان خارجی میدانست برخورددم فوراً با او شريك شدم . پارچه ها را میدادم دست اون و بنام خارجی که قاچاق آورده و ارزان میفروشه خلق الله را میچاپیدیم ! .

بعدها ابتکار جالبی بکار زدیم ، پارچه های وطنی را میگرفتیم مارک آن را از بین میبردیم و بيك نوار مارک انگلیسی به لبه آن می دوختیم . البته این کار را بقدری با مهارت و

خوب انجام میدادیم که اگر مهندسین خودکارخانه بافند هم
میآمدند ممکن نبود بتونن تشخیص بدن ! .

البته من يك قدم از راه درستی و پاکی منحرف نشدم!
اما يكوقت بهوش آمدم و دیدم رفیقم کلی سرم کلاه گذاشته.
ازش جدا شدم و به تنهایی بکار ادامه دادم .

خداوند هم کمکی کرد . يك کارخانه کوچک
بافندگی راه انداختم . از تیکه پارچه‌های وطنی فاستونی
خارجی درست میکردم و میفروختم . ملاحظه میفرمائید که
من بدون اینکه از پشم و کرک مملکت استفاده کنم و سرمایه
ملی را بهدر بدم ، از بنجول ها و چیزهایی که مردم دور
میربختند برای ملت پارچه درست میکردم بنام محصول وطن
هم نمیفروختم که آبروی خودمان بره ، بلکه دیگران را
بدنام میکردم .

بهمین جهت هم بود که روز بروز کارم بهتر شد و الان
در حدود دوهزار تا کارگر شب و روز کار میکنند و پارچه انگلیسی
ببازار میفرستم . میخواهید يك قواره هم بشما بدم ؟ .
نویسنده خندید :

- نه بابا مال بد بینخ ریش صاحبش!

نفر پنجم یکی از مالکین بزرگ و زمین خوارهای

معروف بود، نویسنده پرسید:

- چطور پولدار شدید؟

وقتی این هم از خدا و پیغمبر و درستی و پاکی حرف

زد نویسنده هفت تیر را کشید و مجبورش کرد حقیقت را

بگه:

- من اولها تاجر بودم. کارمرا از فروشنده کی شروع

کردم. اونم يك فروشنده دوره گرد بعد قاب عکس طلائی

بسیار زیبایی را که روی دیوار بود و داخل آن يك ده لیره ای

گذاشته بودند نشان داد:

- اینو میبینی سر ملیونر شدن من توی این قاب عکس

طلائی به و همون ده لیره ای! . یکروز توی بازار میوه فروشها

پر تقال میفروختم. نمیدونم چطور شده بود که اونروز کسی

از من پر تقال نمیخرید. کفرم درآمده بود. بقدری عصبانی

شده بودم که نزدیک بود گریه کنم.

بعد از مدتی یکنفر آمد پهلوی من و پرسید.

- پرتقال‌ها دانه‌ای چند؟

نگاهی به قد و بالاش کردم . از ریختش فهمیدم

پرتقال بخر نیس . روی همون ناراحتی که داشتم گفتم :

- اینا به درد تو نمیخوره . راحت را بگیر و برو .

تو نمیتونی اینارا بخوری .

خیلی بهش برخورد پرسید :

- چرا . !!

با بیجوصلگی جواب دادم :

- گرونه . بدرد تو نمیخوره آقا جان .

- آخه چنده قیمتش ؟

من بخاطر لجاج و خیلی گران تر از قیمت اصلیش گفتم .

یارو که به رگ غیرتش برخورد کرده بود گفت :

- ده تا بده .

پشت سر اون یکی دیگه آمد :

- چند پرتقال‌ها ؟

بدون اینکه بصورتش نگاه کنم گفتم :

- گرانه به درد شما نمیخوره !!

مشتری‌ها از این نصیحت‌های من که بوی امانت میداد
بهشون برمیخورد و میخواستند خلافتش را ثابت کنن بهر قیمتی
که میگفتم میخریدند. این همان ده لیره ای بود که روز
اول از مشتری گرفتم. هنوز نگهش داشتم. و گذاشتمش توی
قاب طلائی که رمز کار هیچوقت یادم نره.

هنوز هم من از همین راه پیش میرم. مدت‌هاست کارم
خرید و فروش زمین و ساختن آپارتمان‌های عالی و خوبه.
ماهی دو یست سیصد تا آپارتمان میسازم و میفروشم.
بعد اشاره به ماکت بزرگ ساختمانی که کنار اطاقش
بود کرد:

- به بین این نقشه و پلان‌هایی است که تازه شروع کردم.
هرچی بخواهی در این ساختمان‌ها ساخته شده. و قیمتش هم
خیلی مناسبه!

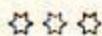
نویسنده که سالها درد کرایه نشینی کشیده بود از
دیدن نقشه و پلان‌های مدرن آب از کنار لب و لوچه اش
سرازیر شد:

- خیلی عالی‌ه خب قیمتشون چنده؟

ملیونر بزرگ نگاهی به دلیرهای توی چهار چوب
طلائی کرد و جواب داد .

- به درد تو نمیخوره . تو توی این ویلا ها نمیتونی

بنشیننی ؟ .



نویسنده بقدری دلخور شده بود که نتوانست رپر تاژرا
تمام کند این پنج تا را برای نمونه ذکر کرد و به سردبیر
نوشت هر چند تا دیگه دارین از روی همین ها بنویسین چون
همشون سر و ته یک کرباس وهمه از راه درستی ! و پاکی !
و وطنپرستی ! پولدار شده اند و هرگز از راه راست منحرف
نگردیده اند ! !



ماجرای احزاب سیاسی!

در این روزگار که همه در پناه دموکراسی و با اسم آزادی صاحب همه چیز شده‌اند من بیچاره نتوانستم به امر خدا و پیغمبر حتی يك زن را بعقد خودم در بیاورم و صاحب خانه و زندگی بشوم .

زنی که قرار بود بگیرم از اشراف « آق‌سو » و دختر حمزه افندی بود . از خوشگلیش چه بگویم ! مگر زبان و کاغذ و قلم میتوانند این همه زیبایی را برای دیگران روشن کنند ؟ !

نه . بخدا نه . هیچ چنین چیزی ممکن نیست .

توی قهوه‌خانه عثمان بيكك يكك عكسی بدیوار زده‌اند که میگویند ملکه زیبایی دنیا است به شرفم قسم این ملکه

زیبائی دنیا باید آب بریزد روی دست نگار من . هیچکدام
از خوشگل‌های دنیا گرد خاک پایش هم نمی‌شوند میگویند .
شیرین زلیخا . لیلی زیبا بودند . آنها نگار مرا ندیده
بودند تا خجالت بکشند .

کیس‌های بافته‌اش تا پشت پایش میرسید . مژگانش
مثل تیر دلدوز به قلب آدم فرومیرفت ابروهای کمایش مانند
زه کمان میماند . بدنش مثل ابریشم . . بوی تنش چون سنبل .
حرف زدش که دیگر چه عرض کنم . بلبل چیست ! خال
بالای لبش که او ایلا .

ننه‌اش یک «نگاری» زائیده بود که لنگه‌اش تا بحال
نیامده و تا آخر دنیا هم نخواهد آمد ! انگار خمیرش را با
روغن و عسل درست کرده بودند . دهان غنچه دندان‌های
مروارید . چشم آهو وقتی می‌خندید سنبل از دهانش می -
ریخت . راه رفتنش مثل کبک . وای نگار من . وای . چرا
بیخود معطلشان کنم . با نوشتن که نمیتوانید او را بشناسید .
طوری به عشق او مبتلا شده بودم که یکدقیقه آرام و قرار
نداشتم . روز بروز که مثل شمع آب میشدم و تحلیل میرفتم .

هر کس مرا میدید . می فهمید چه دردی دارم . دیدم دارم .
ازین می روم . تصمیم گرفتم یک نامه ای برایش بنویسم .
هر چه بادا باد .

روی کاغذ یک پرنده کشیدم . زیرش هم عکس یک
دل تیر خورده را نقاشی کردم . بعد با آتش سیگار چند جای
کاغذ را سوزاندم و سوراخ سوراخ کردم تا بفهمد چطور برایش
می سوزم !! و قلبم از عشق او چطور سوراخ سوراخ شده !
زیرش فقط این خط را نوشتم .

« آتش هستی . نگار هستی . بگو بمن یارم هستی ؟
من که از عشق تو می سوزم تو برای من می سوزی ؟ »
نامه را با یک شیشه کوچک عطر گل توی یک دستمال
ابریشمی پیچیدم و وسیله پیر زنی که توی خانه آنها رفت و
آمد داشت برایش فرستادم .

عصر جوابش آمد او هم شعری برایم نوشته بود که آه
وناله من پهلوئی آتش عشق او مثل یخ بود ! نوشته بود :
« آتش نیستم و نگارم . منم برای تو کبابم » « همانطور
که تو می سوزی . منم می سوزم . » « تو امید منی . تو معبود

منی . جز تو شوهر دیگر بمن حرام است ! »

نامه را که خواندم انگار آتش زیر لباسم روشن کردند . نتوانستم یکجا آرام بگیرم و مثل اسبهای سرکش به کوه و بیابان زدم . هی شعر خواندم و هی گریه کردم و هی خندیدم و با خودم گفتم .

— دختر بلا بجنوت بیفته که بلا بجانم زدی . آخه تو این زبان شیرین را کجا یاد گرفتی ؟

شروع کردیم به نامه پرانی . یکی صبح . یکی عصر . یکی شب ! هر نامه‌ای که میرفت و می‌آمد آتش من تند تر میشد . از پدر و مادرم گذشته تمام اهل کوچه و خیابان هم جریان را فهمیده بودند .

مادرم رفت پیش مادر نگار خواستگاری بابای من هم رفت پیش بابای او او اش کمی نك و نوك کردند ولی وقتی دیدند کار از این حرفها گذشته راضی شدند . قرار گذاشتیم خرمن را که برداشتیم عروسی را راه بیندازیم . بالاخره جشن نامزدی را گرفتیم . چه جشنی ! دوستان تماشا کنند و دشمنان حسرت بخورند !

پدرم خیلی خرج نامزدی ما کرد اما همه جا میگفت
بخاطر يك همچه عروسی اگر تمام دارائیم را هم بدهم ارزش
دارد . پدر نگار هم از بابای من خوشحالتتر بود . و بخاطر
دامادی من حاضر بود زندگیش را خرج کند . سال بعد
تزدیکهای خرمن برداشتن واقعه عجیبی اتفاق افتاد .

کجی کار را بین توی آبادی ما که تا آنموقع نه
حزبی بود و نه «پزبی» یکدفعه دمو کراسی قد علم کرد و
گفت ملت باید دو قسمت بشود اختیار انتخاب کردن هم دست
کسی نبود خودشان آمدند ساختند و درست کردند و مردم را
تقسیم کردند ، از بدبختی پدر نگار افتاد يك طرف . بابای
من افتاد طرف دیگر . هر کاری کردیم با بابا پدرت خوب ،
مادرت خوب ما دوتا را بگذارید توی يك حزب ولی کار از
کار گذشته بود و بابای نگار و بابای من دوعضو مخالف از آب
درآمدند و جلوی روی همدیگر ایستادند !

پدر نگار پیغام داد :

- من دخترم را به پسر اون مرتیکه نمیدم !

پدرم هم جواب داد :

- منم دختر يك عضو حزب مخالف را بخونه ام راه
نمیدم .

الله اكبر . نف باين شانس . ترا بخدا بدبختي ما را
تماشا ميكنيد ؟ مگر ميشد باين مردها حرف زد . اگر
دوسه روز قبل از آمدن دمو كراسي به محل ما ازدواج کرده
بوديم كار به اينجاها نميكشيد .

اي دمو كراسي . بتر كي با اين آمدنت . كاشكي
بايت شكسته بود و به ولايت ما نمي آمدی ! مگر اينمدت
كه ما بي تو زندگي ميكرديم چه عيبي داشت ؟ ! نيامدی
نيامدی . حالا هم كه آمدی اينجور . نگار هم از من بدتر
بود . شبها دير وقت توي تاريكي ميرفتيم ميان بيته و درد
دل ميكرديم .

- آخر كار ما چي ميشه ؟

- نميدونم واله .

- يك فكري بكن اينجور كه نميشه من دارم از بين

ميرم .

- منم از تو بدترم . ولي چه ميشه كرد .

آخر سر گفتم :

- بیا به دزدم بیرمت .

میدونید جوابمو چی داد :

- من برخلاف میل پدرم کاری نمی کنم .

- پس تو میگفتی حاضری در راه عشق من جانت را

فدا کنی ؟

- حالا هم حاضرم بمیرم . اما حاضر به رسوائی نیستم .

نگار مثل شمع میسوخت و از بین میرفت منم مثل

بروانه اطراف او می چرخیدم . مادرم از یکطرف به بابایم

التماس میکرد من از یکطرف التماس میکردم که بیا و برو

تو حزب آنطرف اما مگر پدرم راضی میشد .

مادر نگار هم از شوهرش خواهش میکرد حزبش را

عوض کند ولی اونم راضی نمیشد و داد میکشید :

- زنیکه مگه دیوانه شدی . تازه میخوام از بانك وام

بگیرم . رؤسای حزب قول دادن تا آخر سال بهمون تراکتور

بدن چرا حزبم را عوض کنم ؟

یکروز رفتم سر راه پدر نگار یقه اش را گرفتم و چاقو

را گذاشتم روی قلبش و گفتم :

- بخدا هم تورا میکشم . هم خودمو .

پدر نگار خیلی ترسید . زبانش بند آمد و بریده -

بریده گفت :

- آی . پسر . جون . نکن . عاقل . شو . دختره

مال تو! . يك کمی صبر کن به بینم وضع حزب چی میشه تاروز

انتخابات بمن مهلت بده اگر حزب ما برنده نشد بهمش می-

زنیم ومیام تو حزب شما .

چاره ای نبود باید یکسال صبر میکردم . تا انتخابات

تمام بشود .

پدر نگار اون طرف و پدر من این طرف با تمام قوا

می کوشیدند انتخابات را ببرند !

وقتی انتخابات بنفع حزب ما تمام شد و کاندیدای ما

برنده گردیدند کار بدتر شد پدر نگار مثل اینکه پدر -

کشتگی با ما پیدا کرد حاضر نبود سر به تن ما باشد چه

برسد باین که دخترش را بمن بدهد .

پیغام فرستادم :

- بابا پدرت خوب . مادرت خوب . اینقدر اچ بازی
تکن . مگه انتخابات ارث پدرت بوده که ما بردیم . چرا
تاراحت شدی . ازخر شیطان بیا پائین .

پدر نگار پایش را توی يك كفش کرده بود و جواب
داد :

- من دخترم را به پسر يك آدم نانجیب که توی
حزب مخالف است نمیدم !

رفتم پیش و کیلی که از حزب ما انتخاب شده بود ،
وامی را که قرار بود حزب پدرنگار بهش بدهد برایش درست
کردم و پیغام دادم بیا تو حزب ما اسم بنویس و پول را بگیر .
پدر نگار بالاخره راضی شد و آمد تو حزب پدر من
اسم نوشت من خوشحال و خندان رفتم خانه که این خبر را
پیدرم بدهم دیدم بابایم خیلی عصبانی است پرسیدم :

- چی شده ؟ چه خبره . ؟ !

پدرم مثل کوه آتش فشان منفجر شد و گفت :

- چی میخواستی بشه . بعد از اینهمه زحمت . پدرم

درآمد تا و کیل از حزب ما انتخاب شد هرچی داشتم خرج

کردم یک ماه روز و شب نخواهیدم و سنگ دو زدم حالا مزدش
را بدیگران دادن .

- آخه چطور شده ؟ .

- قرار بود منو رئیس بکنن احمدی را انتخاب
کردند ، منم پدرشون را در آوردم .

- چکار کردین ؟

- استعفاء کردم و رفتم تو اون حزب .

وای . پدرم در آمد . مثل درختی که پایش ااره گذاشته
باشند روی زمین خم شدم و با گریه گفتم :

- بی مروت . میخواستی دو روز دیگه استعفاء کنی .

پدرم که خیال میکرد من از این مژده خوشحال

میشوم وقتی حال مرا دید با تعجب پرسید ؟

- مگه طوری شده ؟

- حمزه افندی از حزبش استعفا کرد و اومد تو حزب

شما حالا تکلیف چیه ؟

- هیچ باید کاری نکنیم حمزه افندی دوباره برگرد

سر جاش .

اما مگر اینکار عملی میشد باز هم هر دو تا بهم لاج کردند
و هیچکدام حاضر نبودند برگردند سر جایشان حتی کار
بجائی رسید که حمزه افندی به دخترش گفت :

- اگر بشنم پیش نامزدت رفتی شکمت را پاردمیکنم.

کار طوری پیچیده شد که امید آشتی نمانده بود به

نگار پیغام دادم :

- تکلیف چیه ؟

جواب فرستاد .

- بیا منو به دزد ببر .

قول و قرارها گذاشتیم بنام شب یک کار را از توی

اطاقش بدزدیم ، نصف شب با ساق دوشم راه افتادیم . یک

اسب بد کی هم برای نگار بردیم . با هزار ترس و لرز رفتیم

پشت پنجره اش در را باز کردم و به نگار گفتم :

- یا اله راه بیفت .

- نمیام !

- چرا ؟ مگه خودت راضی نبودی چطور شد از حرفت

برگشتی ؟

- محمود جان من از حرفم برنگشتم پدرم تغییر عقیده داده . چون حزب شما بهش وام نداده دیروز استعفاء کرد و رفت توی حزب خودش و ما دیگه احتیاج نداریم فرار کنیم .

فردا صبح زود با خوشحالی رفتم پیش پدرم که تا هر دو توی يك حزب هستند کار عروسی را تمام کنیم . وقتی جریان را بپدرم گفتم صدای بلند خندید پرسیدم :

- چرا میخندی ؟

- آخه منم دیروز حزم را عوض کردم . و کیل ما اومد ازم معذرت خواست و قول داد کارم را درست کند منم رفتم تو حزب خودمون .

استغفراله . توبه . بین کار ما چقدر ناجور درمیاد آخه بابا میخواستی دوسه روز صبر کنی .

ریش سفیدها دلشان بر ایم میسوخت رفتند پیش پدرم وساطت کردند :

- نکن بابا . اینکارها خوب نیس . خدا را خوش نمیدادوتا جوان را از هم جدا کنین .

پدرم جواب داد :

- شماها ازدمو کراسی سر درنمیارین اگر من دختر
يك مخالف را برای پسرم بگیرم. از حزب اخراج می کنن!
دختر گرفتن که سهله . سلام دادن بمخالفین حزب هم
جایز نیس !

چیزی نمانده بود که در اثر این مخالفت ها زندگی ما
از دست برود گفتم :

- پدر من خودم را میکشم !

بجای اینکه داش رحم بیاد خیلی عصبانی شد و دادزد :
- تر کیدی که ! کمی صبر کن بگذار من وامی را
که تقاضا کردم بگیرم زمین هایم را بقیامت خوب بدولت
بفروشم کار گاهی که قرار است با ارز دولتی بهم بدن تحویل
بگیرم اونوقت يك فکری می کنم .

تا اینکارها انجام گرفت انتخابات دوره بعد نزدیک
شده بود وقتی به پدرم گفتم جواب داد :

- يك کمی دیگه هم صبر کن این انتخابات تمام
بشه ، بخدا بعد از انتخابات کار تو درست میکنم .

- آخه چقدر صبر کنم . نگار پیر میشه و نمیتونه بچه
بزاد منم مثل کدو تخمی فقط ظاهر ممانده و از تو خالی شدم!
اما چاره چی بود؟ صبر کردیم انتخابات انجام شد
این دفعه حزب مخالف برنده شد و حزب پدرم باخت و اویلا .
حزب مخالف که چهار سال سکوت کرده و همه طعنه ها و
نیشخند های حزب پدرم را تحمل کرده بود یکبار جان
گرفت و کار از مسخره کردن و متلک گفتن بدفحش و کتک -
کاری کشید .

بابای نگار يك جوړی به پدر من نگاه میکرد که
انگار بابای او را کشته و خورده! پدر نگار يك نطقی کرد
که بابای من بگریه افتاد من باشنیدن این نطق فهمیدم که
دیگر اگر زمین به آسمان بچسبید کار من و نگار درست شدنی
نیس . نگار هم فهمیده بود کار درست شدنی نیس پیغام داد :
« محمود امشب بیا منو به دزد ببر . توی اطاق پهلوثی نصف
شب منتظرت هستم . چراغ لامپا را هم کشیدم پائین . »

حالا درست شد باید زودتر تا پشیمان نشده کار را تمام
کنم بعد از هشت سال آشنائی در حالیکه من سی و شش ساله